رسالهٔ خواجه عبدالله انصاری قدس سره

تصوفه عائد بر رساله

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud
3209
1
HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi
T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین
این مختصریست از مقولات قدوة المحققین وزبدة العارفین مقبول
حضرت باری خواجه عبد الله انصاری رحمة الله علیه بدانکه خدای
تعالی این جهان از محل اسرار گردانید و ودیعت هر سری
بمکتوبات رسانید پس از آن پردهای حجاب انگیخت و
پردهای او گجت بعضی از موالید بر عناصر و بعضی از اعراض
متعرض بجواهر تا بریاضت معلوم شود که طفل طبیعت کیست و
اهل شریعت کیست و پیر طریقت کیست و پیر نادیده کیست
و طفل کار دیده کیست پس در باطن آدمی چراغ معرفت
برافروخت و علوم اسرار و ضمایر کیفیات قدر آموخت آنان
که ارباب هدایت بودند بحکم دلایل هر چه پیش می آمد میدیدند
و هر حجاب که در راه افتاد بر میداشتند لاجرم چون هوا را بریاضت
دور کردند و نفس را بمجاهده مقهور کردند در درون پردها
هر چه خواستند شتافتند اما آنها که از اصل ضلالت بودند

نمودند

2 نمودند اما آنها که نبودند بر نقش کرباسه عشق باختند و بر سر
شادروان کنداندا ختند چون در نکری نه از طریقت اثری
و نه از حقیقت خبری نه از نعل جفا دمی نه در راه وفا قدمی هر یک
بغلبه مغلوب شده بودند و خود از دین محجوب شده نعوذ بالله من
حفظ الله الهی عبد الله را از آفت نگاه دار از وساوس شیطانی
و از مکاید نفسانی و از غرور ربانی الهی دلی ده که از راه نفس بیرون آییم
کیر که در کار تو جان بازیم جانی ده که کار آن جهان سازیم توبه ای
ده که دنیا را پس بریم روزی ده که از دین برخوریم یقینی ده
تا در از بر ما نشود قناعتی ده که تا صفوة حرص بر ما باز نشود دانائی ده
که از راه نفس بینائی ده تا در چاه غفلت نیفتیم دستگیر که دست آویز
نداریم بپذیر که پای گریز نداریم درگذار که بد کرده ایم از رزم وا ره که آزرده ایم
طاعت مجوی که تاب آن نداریم از هیبت مگوی که تاب آن نداریم
توفیق ده که در دین استوار شویم عقبی ده که از دنیا بیزار شویم نگاه دار
تا پریشان نشویم براه دار تا سرگردان نشویم بیاموز تا شریعت
بدانیم برافروز تا در تاریکی نمانیم نمای تا روی کسی ننگریم بگشای
دری که در نگذریم تو پیدا که دیگران ندانند تو بنواز که دیگران
نتوانند همه را از خود رهائی ده همه را بخود آشنائی ده همه را از
مکر شیطان نگاه دار همه را از گفته نفس آگاه دار الهی
کار من منکر بگردان دلی ده که طاعت افزون کند طاعتی ده که بهشت

هر سخنوری کند علمی ده که در آتش هوا بنود علمی ده که در آب دریا
بنود دیده ده که عز ربوبیت تو بیند دلی ده که عبودیت تو گزیند نفسی ده
که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند جانی ده که زهر حکمت تو بطبع تو نوش
کند تو سازکه ازین معلولات شفا باید گشادی ده که ازین ملولات
کاری تنگ شد باصلاح آر که نیک بی‌سامانیم جمع دار که پریشانیم الهی ظاهری
داریم پر شوریده و باطنی داریم در خواب آلوده سینه داریم پر آتش
و دیده پر آب گاه در آتش سوزیم گاه در آب چشم غرقه آب
او لیکن المرجع والمآب حق تعالی دنیا را بیافرید بر قومی
بیار است و گفت این نشان عطا است و گفت جوان مردان
دو گیتی جای بلاست و آخرت را بیافرید و بر قومی بیار است
و گفت ای جوانمردان دو گیتی آن ماست یکی راحت بهشت است
و یکی را دوست من فدای اویم که همتش همه اوست هر کرا مرغ
مهر او در جان بیار امید هرچه جز مهر او بود از آشیان
برمید طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور گل بهشت
در پای عارفان خار است جوینده مولی را با بهشت چه کار است
اگر دست همت عارف بگرد ان بهشت باز آید طهارت معرفت
او شکسته شود و اگر درویش از احد جز احد خواهد در اجابت
بروی بسته شود بهشت اگرچه عزیز است بهشت خواستن
آب روی کاشتن است   اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است

دم جانبخ

دم جانبخش چون بوی ندارد   مشام بخت دلخواه است فردوس
ولیکن رونق کوی تو ندارد   بهشت و دوزخ بهانه است
مقصود خداوند خانه است ای بهشت سر تو ندارم دردسر مده
ای دوزخ تن تو ندارم از خود خبر مده الهی اگرچه بهشت چون چشم
و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است دوزخ بیگانه را بنگاه است
و آشنا را گذرگاه است بهشت مزدور را بنگاه است و عارف
را نظرگاه است بهشت که بوستانی است عکسی از دل دوستان
اوست الهی اگر در دوزخ کنی دعوی دار نیستم و اگر در بهشت کنی
بی جمال تو خریدار نیستم الهی من بحور و قصور کی نازم اگر یک نفس
با تو پردازم از آن هزار بهشت سازم الهی اگر عبدالله را خواهی سوخت
دوزخی دیگر باید البته او را و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر باید
آسایش او را از عارفان در جهان نشان نیست و آن زبان
که از عارفان نشان دهد در هیچ دهان نیست چون نشان
دهی از چیزی که در جهان نیست حالت بهانه است و مقالت
افسانه است مرد آنست که از هر دو برکرانه است هر کس که ازین
باب سخن گوید با سناد و روایت نه از یافت و در روایت
گفتار بر حجت است و شنیده خیانت این سخن را نه اثبات
بکار آید و نه اسناد گوینده این نه آدم است و نه آدمی زاد
این سخن نه آنست که قلم بر تافت و قاصد بدین شتافت صحیفه ان

بتربیت و استاد آن یافت یکبار درین دریا غواصی کن که ازین
دو یکی باشد یا جوهری که بدان توانگر شوی و یا غرقه شوی و نهان و
جوهر شوی بچاره ایست بهاریست در وقت تندرستی و جوانی
و بهاریست نعیم و ملک جاودانی و بهاریست نهانی اگر داری
دانی آنکه او بجان زنده است از زندگانی محروم است آنکه زندگانی
باو بجانست او حی قیوم است توحید آن نیست که او را یگانه خوانی
توحید آنست که او را یگانه دانی توحید آن نیست که او را بر سر
زبان داری توحید آنست که در میان جان داری توحید آنست
که یکتا گوئی تو تی و یگانه باشی توحید حقیقی آنست که از غیر او بیگانه
باشی اگر عزم این کار داری خیز و قصد راه کن نه زاد گیر و نه هم راه را
آگاه کن عاقبت نیاز آور و سخن را آگاه کوتاه کن اگر تو خود را
بشناختی از شادی و نشاط بگداختی و اگر صحبت خود دریافتی
از هر دو عالم بپرداختی یکی تشنه و آب آب میجوید یکی در آب
قصهٔ آب میگوید اگر این تشنه در دریا دهن باز کند زندگانی
بدریا دهد اگر آن تشنه فرا آب رسد زندگانی فرا آب دهد
و این هر دو در طلب زندگانی هلاک این سخن ندانند مگر صاحب
دلی پاک الهی زبانم در سر پنزر و کرشد در سر مذکور دل و در سر مهر شد
مهر در سر نور جان در سر عیان از پیان دو ر پیداست
که نازیدن مرد و رکیست و نازیدن عارف بکیست ای صوفی چه گویم

6 صوفی خود اوست حلاج از حقیقت میگفت شریعت بگذاشت زندگانی
خود از راه برداشت دانی که محقق کی حق را یکتا شود آنگه که بر چیز
در و جدا شود و بهر حق از بهره آدم جدا شود آب و خاک تا آدم
و حوا شود نور غیب با خدا یکتا شود از خود بیرون آی چو مار از
پوست که محقق بهانه است و حقیقت همه اوست بترک خود بگو نسبت
بحق نیکوست از انکار منکران چه آید از آنکه آب روشن
در جوست نفس ... است و قبول خلق زنار همه کنه حقیقت
گفتم یکبار زنا دو کانکی بر جاست نسبت با آدم و حواست
چون بود و کانکی برخاست یگانه خداست چون سیل بلا او بیت در رسید
گرد بشریت برخاست او محجوب نیست اما نه چهره دیده را عیانست
این قدر بحرمت بنوش که وقت بیانست در ورق صوفی سخن از
دل نیست از جانست از جان نیم نیست بهانه زبانست اگر
طاقت نوشیدن داری می بنوش و اگر نه بکار نشستات خاموش
این علم شریعت و این اصحاب اسرار باز ... از ملوک چه کار
روزگاری او را بجستم خود را می یافتم اکنون خود را بجویم
او را می یابم   عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست   اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست   عشق چیست شادی رفته و غم
آمده عاشق کیست دمی فرو شده جانی بر آمده دیده آنکه بر دوست آمده

نزدیک پس نیامد هر که درین راه قدم نهاد و او پس نیامد از دوست
نشان وا از عارف جان آری دوست نیست بجان نگران
آلهی آنچه بر سر ما آمد بر سر کس نیامد هر که درین راه قدم نهاد و او پس
نیامد و دیده که بنظاره تو آمد هر که باز پس نیامد اصل وصال آنست
باقی زحمت آب و گل است میان کوشش و علم توحید راه تنگ است
دانه هر آبی آب و گل زبان از آنگ است و میان سخن و میان یافت
جنگ است کلید گنج بدست عارف و بدست مدعی زنگ است
از خویشتن رسته را دامن فضل در جنگ است صوفی را دی و فردا
محالست دی و فردا بر صوفی و با محالست دل رفته و دوست
یافته پادشاهی است بیدل و دوست زیستن گمراهی است
آلهی نظر خود بر ما مدام کن و ما را برداشته خود نام کن آلهی اگر از
نعمت گویم حذر کردن است و اگر نگویم طوق در گردن است آلهی
میدانی که ناتوانم پس از بلا برهانم آلهی نیستی همه را مصیبت است
و مرا غنیمت است آلهی قصه بدین درازی من یافتم به بازی
بازی آلهی تا دی بشناختم از غم فرو بگداختم آلهی بر آن روز
میخندم که یافته میجستم دست و دل از خویش از دانش بشستیم
به نابینائی بنگریستم بمردگی میزیستم آلهی نادیده و ناجسته
حاصل ای جان و دل را زندگانی و منزل آرامش
خطر و از بس نیست را هیچ بپذیر که جز دوستی تو را نیست گناهی

آلهی

آلهی هیچ بندیر خود مجلس بزم که مبادا بهیچ نیز بزم آلهی اکنون چون
بهشت تا دان تو آفتاب صدق و صفوت بر من تابان که نشر کرده
از شرک رستن نتوان آلهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو حقی که گویم
بیار هم چنین میدار ای کریم و ای ستار آلهی تو غیب بودی و من غیب
بودم تو از غیب جدا شدی من از غیب جدا شدم آلهی من پنداشتم
که ترا شناختم اکنون آن پنداشت و شناخت را بآب انداختم
آلهی در ملکوت تو گفتار از موبم این بهود تا کی گویم آهی نه هستم و نه نیستم
نه بخود میان هستم لطیفه بود و از آن هستم اکنون زیرنک است و نیستم
از صولت عیان بود آنچه حلاج را بر سر زبان بود آلهی همه یاد ما
با یاد تو عذر و راحت و همه غمها با یاد تو سرور و راحت است آلهی بنیاد توحید ما را
خراب مکن و باغ امیدهای ما را آب مکن بدانکه ایمان بر بیم و امید نهاده است
و امید و خسرو بیم جان میباید که ترا از معصیت باز آرد و امید چنان
بایدی که ترا بر طاعت دارد و مهر چنان میباید که در دل تو تخم محبت
کارد و سالک این راه را چهار چیز باید تا سلوک این طریق را شاید
اول علم دوم ورع سیم یاد حضرت او چهارم وجدان که علم
نبود و جهل او زهر بود و آنکه با ورع نبود آن کار را و برد و بال بود
آنکه با یاد او نبود دیو قرین او بود و آنکه با وجد نبود زندگانی دین
او زندان بود و آنکه با علم بود درخت او پر بار بود و آنکه با ورع بود
او در حصار بود و آنکه با یاد حضرت بود دل او بیدار بود و آنکه با وجد بود

همه نفس او بهار بود پس اول علم باید پس از آن ورع پس
وجد علم را باستاد باید ورع را بیم باید یاد را خلوت باید وجد را انقطاع
باد مر دلی علم راه باز پس میرود لی ورع از مایه خویش میخورد ولی یاد
او راه دشمن میرود لی وجد لی زندگانی میرید علم بر بودن پس آن نفس است
ورع کوشیدن دین است یاد او زدودن دل است و وجد فروختن
جانست بر همه عالم آنست که شریعت آبادان بود و یاد او بر دل و زبان
بود و مهر و موافقت و صحبت او با درویشان بود سر همه ورع آنست
که همه آفریده از و ایمن بود و شوریده وقت از و با و دشمن بود و تعلق
با و دشمن بود و تعلق با و بدتر از زهر خوردن بود سر همه یاد او آنست
که سبق مولی در یاد بود و جان او بیاد مولی شاد بود دیگر یادها با یاد
او یاد بود و سر همه وجدها است که بی خبر بود او شادی نماند جز یکی و از آنجا
که راه تفرقه ببندند در جان از شادی بکنند و در نظر دوست بوند الهی هرم
تو بتی و مهر تو آتش آتشی در هیزم زن در بشین خویش گریستن دارم
در سرد رازنه دایم از حسرت یا آزاز سرشک چشم خود را مایه سازنا
نیوازد ترا آن لی نیاز چشم بخود مدار که آفت که بمردم رسد از همه چشم
خود رسد زیرا که چشم بد را دوا است و چشم خود را دوا نیست
که آدم را علیه السلم چشم بد رسید بتوبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید
ملعون ابد گشت اگر روزی صد بار خاک شوی به که در بند اهلاک شوی بیت
اندر ره حق تصرف آغاز مکن   چشم خود را بعیب کس باز مکن

سر دل هر بنده خدا میداند   در خود بنگر و فضولی آغاز مکن
الهی چون تو کریم شاهیم تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم بر در از
خاک بدتر الهی بر ستار که ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای
خود گرفتار مکن الهی صبر از من رمید و طاقت شد از دست تحکم
آرام گشتم بیقراری رست الهی بدین شادم که نه بخود به تو فتادم الهی
از گشته تو نا بد آوازم از سوخته تو دود و تو به گشتن شاد و سوخته
تو بسوختن خشنود و چون حسین منصور حلاج را بزندان بردند
هژده روز در زندان بماند شبلی قدس سره بنزد یک او رفت
و گفت محبت چیست گفت فردا بیا تا با تو گویم روز دیگر حسین را
بپای دار بردند شبلی آمد و گفت جواب مسئله ما بگوی گفت اولها
جبل و آخرها قتل اصل توحید از عقول بر وست عین توحید هم از تو
مستورست دانم که هست اما ندانم که چونست از حق عبد الله را الهام
است که او منزه از ادراک و اوهام است در آن محلت که سنت
پای گرد بدعت زهره ندارد که جای گیرد سنی باش که با ایمان
بخاک شوی ز مبتدع جان مرو که زود بهلاک شوی مشبه مرده است
و معطله مردار با مرده و مردار صحبت مدار هرگز تشبیه بوحدانیت
نه پیوند د وصفت خالق بخلق صورت نه بندد خدا را بهر دو نشانی
پیش از انست او بصنع خویش در عیانست به قدرت خویش
نهانست ذکر او بر زبانست مهر او زندگانی جانست دو بیتی

او بهتر از دو جهانست خدمت او بهزار جان رایگانست نه او را
شبیهی که گویی از انست نه غایتی که گویی بالانست نه مثلی که گویی
همچنانست نه علتی که گویی از بهر آنست آلهی دانی که بتو هیچکسیتم کبر
که در تو بیسم بظاهر قبول دارم و بباطن تسلیم نه از خصم باک دارم
و نه از دشمن بیم نه بر صاحب شریعت رد نه عیب بر تنزیل نه گنج
تشبیه نه جای تاویل اگر دل گوید چرا گویم امر افکنده ام و اگر خود
گویم چرا جواب دهم آلهی ندانم که در جانی یا جانی نه اینی و نه آنی
ای جان زندگانی حاجت ما عفوست و مهربانی آلهی همه می بینی و میدانی
بر آوردن میتوانی آلهی عمر بباد کردم بر تن خود بیداد کردم گفتی فرمان
نکردم درماندم و درمان نکردم با تو چنین عهد و پیمان نکردم آلهی
با غم و حسرتم با جرم و بی دینم در زندان محنتم بسته مستیم ای موصوف
بکرم و جود ای انس و جن را خالق و معبود آلهی اگر کار بگفتار است
بر سر همه تاجم و اگر بکردار است بسر مایه محتاجم آلهی اگر از نابود نالم دیوا
نست و اگر از نابوده نالم بیهوده گیست ای آنکه گرد کردون گردان
در ربقهٔ تسخیر تست و بر عصام رمیم لجام تقدیر تست دوزخ زندان
تست فردوس بستان تست قیامت میزان تست سر رشته قضا بتو
جباران شکسته عزت تو قهاران الهی دعا بر درگاه تو لجاج است
تو دانی که بنده بچه محتاجست راه بنسبت بطریقت مگر بشریعت و نصیحت
مگر مجاهدت و بمصطفی مگر بنسبت و بخدای تعالی مگر بمتابعت اگر از این

٦ کار خوبی باید است با اهل تصوف است آنکس که صراف است چه جای
تصرف است اگر شریعت خواهی اتباع و اگر طریقت خواهی انقطاع عبدالله
گوی بود بیابانی طالب آب زندگانی رسید بشیخ ابوالحسن خرقانی آن بیابانی
که کرداری دانی باد لطایف آب دریا بیاید تا جلد غم ادیم شود پس خدمت
مرید بباید تا مرد بر کار مستقیم شود مردان پیر را در حالت حیات شناسند
تا از دم حیات نازد نعمت خورند و منکران پس از مرگ شناسند
تا از و حسرت خورند آلهی گر نه از تو آغاز این کار بستی لاف بندگی
تو که یارستی آلهی اگر نه از تو حدیث خواستی پسر عمران طلب دیدار
کی برخاستی و اگر نه تراین معنی بایستی محمد مصطفی قاب قوسین را
شایستی یکی را لن ترانی گفت و دیگری را در خانه ام هانی گفت
موکل سبحان الذی اسری کرد بر کرداد گرفته در قهر او میکوید
بر در لطف او میکوید یا آلهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم
آدم را که روزی کرد یکی را دوست میخواند یکی را میراند و کسی که
قبول ورد میبند اند سبحان الله این چه دریای بی پایان است
صد هزاران دل صدیقان بخون آمیخته که نه از نسیم وصال بینام
فراق ایشان بوی رسیده و نه از انهار قرب شربت چشیده
اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل نمیرد و اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر نشود
ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار عنایت دارد باقی
همه بهانه ابراهیم او را بایست نور در طاعت است اما کار بعنایت است

آنجا که عنایت خدای باشد فسق اگر کار پارسائی باشد و آنجا که قهر آید
باشد سجاده نشین کلیسائی باشد الهی اگر با تو سازم گوئی
دیوانه است و اگر با خلق در سازم گوئی بیگانه است الهی این چه روزگار است
که رهی را با تو در میانه است بطاعت فرمودی و وفای آن نگذاشتی
و از معصیت نهی کردی و بر آن داشتی الهی زهی که بگوی و میسر ساختی
که گریز مانی که بجواه و میگوئی که بپرهیز الهی گریخته بودم تو خواندی
ترسیده بودم بر خوان لا تقنطوا نشاندی ابتدا ترسیدم که مرا بگیر
بلای خویش اکنون میترسم که مرا بفریبی بعطای خویش الهی
با و لم نواختی با فرم باز بین انداختی الهی علمی که خود افراشتی نگونسار
مکن چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن تهی ندارم که
بار خدمت بردارم دو دستی ندارم که تخم دولت بکارم چشمی دارم
که هر زمان نمی آرد الهی اگر یک بار گوئی ای بنده من از عرش
بگذرد خنده من ای جامع هر پراکنده و ای جامع هر سوا فکنده
و ای چاره هر بیچاره و ای جامع هر آواره ای آنکه عارفان با تو
راز کنند و یتیمان بر تو ناز کنند کاشکی عبد الله خاک شدی
تا نام از دفتر وجود پاک شدی الهی کسی چراغ افروخته را و سوز
این دل سوخته را و مدر این پرده دوخته را چون سگی را بر آن
در بار است مرا با نومیدی چه کار است الهی تا با تو آشنا شدم
از خلق جدا شدم در جهان شیدا شدم بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و وقت

8

در عمر دل از نیک گرست و وقت تغییر پذیرست و عمر همه تقصیر است
توفیق عزیزست و نشان آن دو چیزست اول سعادتست و آخر
شهادتست خوش عالمیست نیستی که هر جا بالستی نگویند کیستی
مست باش و مخروش گرم باش و مجوش شکسته باش و خموش که سبوی
درست را بدست میبرند و شکسته را بدوش دی رفت باز نیاید فردا اعتماد
را نشاید و بسی بر نیاید که از ما کسی را یاد نیاید دی آمدم و زمن نیامد کاری
وامروز زمن گرم نشد بازاری فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده به بود بدین بسیاری داده چه بهتر وام ناداده چه بهتر
دشنام خورده چه بهتر غضب ناخورده چه بهتر حرام اگر داری
طرب کن و اگر نداری طلب کن یار باش بار مباش گل باش خار
مباش یار نیک به از کار نیک یار بد ترا ز مار بد چون یار اهلست
کار سهلست صحبت با اهل آیت جانست صحبت نا اهل آفت جانست
صد سال اگر در آتشم مهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت کز مرگ بتر صحبت نااهل بود
راست گوی و عیب مجوی راستی که بدروغ ماند مگوی پیران کار
دیده را خدمت بر آر از آموختن علم عار مدار آنچه نهاده بردار
کرده بکرده مگذار منت منه و منت مدار نمام و دروغ گوی را بجوی
راه مده طمع بهر که کردی اسیر او گشتی و منت بهر که نهادی امیر او
گشتی کار نه بکوشش عملست کار در قبول ازلست آنان که صوفی تر اند

بر طالع القیت علیک محبة منی زادند طاعت رها مکن چون کردی
بر بها مکن صوفیان خدمت بگذارند بلکه از همه خلق زیاده آرند اما
چون بکنند بر نشمارند هر نعمت که در و شکر نیست لذت این جهانیست
و شدت و محنت که در و صبر نیست زیان جاودانی است و هر طاعت
که در و علم و اخلاص نیست باد دادن زندگانیست بیزارم از آن
طاعت که مرا بعجب آرد و بنده آن معصیتم که مرا بعذر آرد انکار مکن که انکار
کردن تو دوست انکار کننده ازین کار محروم است از و خواه که دارد
و میخواهد که از و بخواهی از و مخواه که ندارد اگر بخواهی بکاهی پیوسته
رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش
میخواهند و از آن دیگران از خویش میخواهند چون روزی
تو از روزی دیگران جداست این همه رنج بیهوده پس چراست
یک من نان از یک منان مخواه دو نان ازین دونان سه
بستان حاصل نتوانی کرد آنها که خدا را شناختند بتوبه سری کر
نبرداشتند اگر پای داری در بند او دار و اگر سری داری در کمند
آواز بنده آلی که در بند آلی آن آزی که میوه زری هر چه بزبان آمد
بزبان آمد دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون نکنند
خدای تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد چنان
میر که بدعا از ذی لقمه خواهد هر جای صحبت ران هوای طاعت کن
ریا نه بیند خواهی جدای رهی مرد بود ای آنکه از دمی بپوشد آنکه ندارد

میفروشند اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر در آب روی خسی باشی
دل بدست آر تا کسی باشی   در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل   تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل   درویش را دو نشان مانده است
دل پس آب در دیده و آتش در نفس کار نه روزه و نماز دارد کار سوز
و نیاز دارد بدایت همه درد و نیاز است و نهایت همه ناز است
و کشف راز جوانی از عبد الله دانست از آن خانه علم او بر چراغ عشقست
درویش آب در چاه دارد و نان در غیب نه پندارد در سر و زر در
جیب توانگران بزنار زنند و درویشان با خرقه قسمتها سازند
دعوی بگذار تا بمعنی برسی   دنیی بگذار تا بعقبی برسی
از دوست بدوست پیغام است که بگذرم شیئی دارد دوست
مرام است اگر دوستانیم عتاب از میان بردار و اگر مهمانیم
مهمان نگو دار عذر در شریعت آنست که داغی نیاز را بنیاز جواب
وی در حقیقت آنکه از محبت آب و گل باز رهی از دوست عذر
خواستن بی مروتیست عذر قبول نکردن بی فتوتیست آن نکوتر
که زشت بگذاریم و نغز کریم چون سعادت و شقاوت از ازلست
از معصیت چه خجلست درویش رفتن جا طلبیست در برابر رفتن
بی ادبیست با رفیق رفتن بو العجبی است اول بدایت محکم کن
آنگاه بسبت نهایت میسازد و آنکه مبارز عمر بادانی تا خرسان

از تقوی زاد آخرت بستان و لا بازیچه دیو مساز کودکی در بازی
و جوانی در مستی و پیری در سستی پس خدای را کی پرستی تو بلی
بسر زبان خود پرستی — صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گفتی زیکی قول شهادت رستم — فردات شود خمار کامشب مستی
اهل خطا نکند بد اهل وفا نکند از جایگاه تهمت مرو تا ظاهر
کس فریفته مشو از صحبت فرومایگان بپرهیز هر که از ملامت بترسد
از وی بگریز کاری بکن خانه نشوی از خدا امیدوار کافر نشوی چون بپیش
بزرگی در آی همه گوش باش چون او سخن گوید تو خاموش باش اگر
دیوانه از سلامت بپرهیز اگر عاشقی از عافیت بگریز کار نه بر نیک
و بد مست کار بعنایت اوست آه آه از تفاوت راه دو آهن
پاره از یک کان یکی نعل ستور و دیگری آینه شاه آه آه از قلم
رفته و علم نهفته اگر از ثری تا عرش باد شوی چراغ شایسته نتوان کشت
و اگر از عرش تا ثری آب شوی داغ تاب نتوان شست زنده
نشدیم تا نسوختیم دانی که این جامه ماند و ختیم یکی در غرقاب
زیادت متقاضی دیگری در تشنگی بقطره آبی راضی آلهی اگر زا بایستی
بنده چنان بایستی که شایستی آتش با صولت است اما خاک با دو
چون آفتاب معرفت عیان کرد و عارف بیان کرد و اگر صاحب
دولتی شکری و اگر صاحب محنتی عذری در آن منگر که اول در رنج
افتادی در آن نگر که آخر بسر گنج افتادی چون بیمار بخواهد مرد طبیب

پیش آمد چیزی که باز دو عالم است نصیب درویش آید بی‌توبه
چهار چیز از چهار چیز نگاه باید داشت ایمان از حرص جان از زبان
دل از دیده خوردن از حرام عبد الله دین دوستی صلابت
گوی نه دم جو نیست مداهنت گوی مستی مست افتاده در خمار به از
مبتدع آناء اللیل و اطراف النهار مبتدع دزد است و سنی پاسبان
درد و پاسبان را دشمن دارند در رنگ و بوست منگر در پسند دوست
منگر دنیا نه جای آسایش است جای اندوه آزمایش است هر که
در وجود دنیست سفله است و هر کف که در وجود دنیست گنجایست هر که
وصال را نه سزا بود همه خدمتهای او هبا بود کار او دارد که یار
او دار دعله درویش بس قیمتی است نادر خواران حالیه گیست
ترس از کسی که بترسد اگر بترسی بترسی چون نوبت جنگ آید بیک
برنگ شو و هر که بتو نزدیکتر با تو بجنگ شود مهر از کینه بردار بر زبان
نه مهر از درم بردار بر ایمان نه رنجور رم که یکدم نکم گاه با دو بای آشتی گاه با
جنگم گاه بهشتیان را فخر گاه دوزخیان را ننگم اهل عنایت عزیز است
و نشان آن دو چیز است عصمت اول بار و یا توبه در آخر کار اگر میدانی
که میداند پشیمان شو و اگر نمیدانی که میداند مسلمان شو بیخبر نشان
بدبختی است بی شکری در وقت نعمت بی رضای در وقت قسمت کاهلی
در وقت خدمت بی حرمتی در وقت صحبت بروز کاری رسیدم
که از آن ترسیدم در دام قومی افتادم که از آن میگریختم حیات ما همه

از آب است و حیات بچه از شیر شریعت را بایستاد و باید طریقت را بر
تا دل پراکنده چون کشتی بر سنگ افکند و جوان مرد چون دریاست
بخیل چون جوی دراز دریا جوی نه از جوی نیکی جز خار نیست بدی
خاکی نیست این سخن عبدالله انصاری است دوستی را او شاید
که در وقت خشم بر تو ببخشاید هر چه داری بخور و بخوران تا بمیر
همچو خران اهل معنی را وقت مدعیان از دهان بر آتش بار کریمان هر که
خواهی که برافتد او را کنی که با دوستان تو در افتد الهی این چه فضیلت
که با دوستان خود کردی که هر که ایشان را یافت ترا شناخت
و هر که ایشان را شناخت ترا یافت الهی تو آئینی و دوستان تو آئینه
آئین بتوان دید هر آئینه در آئینه الهی بتو به پشیمانم تو همان دان
که کفر توی مسلمانم الهی اگر عبدالله را نمی نگری خود را می نگر آبروی
عبدالله پیش دشمن مبر که بار امانت عرض کردی بگریخت کوه چون نشست
که امانت بهره من آمد و تجلی بر کوه الهی عیب از این مجوی که آب
کرم باز ایستد از جوی قصه دوستان دراز است زیرا که
معبود بی نیاز است آنچه منصور حلاج گفت من گفتم او آشکار گفت
من نهفتم طهارت کن طهارت کن قیامت نزدیک است وانی
که دل به هوا میری که از هوا میری الهی جهان ترا است باقی زر گشتند
زاهدان مزد و بهشت اندای منعم و هاب وای آویزنده
خلقان از آتش و آب الهی فریاد رس که از دل حجاب رفته اسباب

دو وقت شوریده و دل خراب الهی بر رخ از خجالت گرد داریم 71
و در دل از حسرت درد داریم و روی از شرم گناه زرد داریم
اگر بر گناه مصریم به یگانگی تو معتریم الهی بر وطهای ما جز تخم محبت بکار
و بر جانهای ما جز الطاف و مرحمت میار الهی بلطف ما را دست
گیر پایدار دل در قرب کرم و جان در انتظار دور نیش حجابهای
بسیار زار آه بر دار و ما را بما مگذار ترحم یا عزیز یا غفار الهی
درین بساط پیاده ایم رخ بهر که می آوریم بر ما اسب می دواند
زیرا که فرزین طاعت ما کج میرود چون در شاه مات اجل
درمانیم از پیل دیو صورت ما را نگاه دار

ذره بیمقدار عبدالله

م م
م